

## گلی روئیده در مرداب

خاطراتی از سیمین دانشور

(۱)

نیما، همسایه ما بود، اساساً ما به خاطر نیما و هم‌جواری با او این خانه را ساختیم (یعنی جلال ساخت). برای عالی‌ه خانم، همسر نیما سخت بود که هر شب دور نیما جمع بشوند و او هم بخواهد پذیرایی کند. به همین جهت نیما به خانه ما می‌آمد. یک بخاری دیواری داشتیم که هنوز هم داریم. شب‌های دراز زمستان روشن می‌کردیم. منقلی هم آتش می‌کردیم. بعضی از معاصران غالباً شاعر یا نویسنده یا اهل دل جمع می‌شدند. «جلال» هم که سر پیاز بود و من هم لابد ته پیاز شمعی روشن می‌کردیم (برق نداشتیم). نیما قیافه پیامبرانه‌ای داشت، با موهای سفید و چشم‌های درشت و سیاهش و حالت طنزی که در قیافه‌اش بود. نیما شعرهایش را می‌خواند، جوری می‌خواند که انگار همه هستی‌اش را نثارمان می‌کرد و من چشم می‌دوختم به شعله‌های آتش و می‌اندیشیدم که شعرهای آشناک نیما با آن شعله‌ها به بام بر می‌شود. شعر محبوب دیگر نیما «در فروبند» بود؛ شعرهایش را جوری می‌خواند که انگار آن‌ها همان آن از ذهنش برون تراویده‌اند. به گمان من «مرغ آمین» و «پادشاه فتح» دو تا از بهترین شعرهای نیما هستند ولی راستش خودش خیلی آنها را نمی‌خواند، حتی آن‌ها را از بر نبود. به گمانم از این جهت که این دو شعر ابهام‌آمیز بودند، مخصوصاً «پادشاه فتح» و نیما خودش را محتاج به توضیح می‌دید. وقتی اصرار می‌ورزیدیم این دو شعر را بخواند از روی نوشته می‌خواند!...

(۲)

نیما می‌توانست خیلی بزرگ‌تر از آنچه بود، بشود، اگر در محیط سرشارتر و قدردان‌تری زندگی می‌کرد. راستش همه‌ی هنرمندان ما می‌توانستند بزرگ‌تر از آنچه هستند، بشوند. ما در مرداب رویدیم. گل‌های مفلوکی بودیم که در لجن رویدیم. شما محیط نیما را در نظر آورید؛ در انزوای کامل می‌زیست. تنها چند شاعر گاهی سری به او می‌زدند. گرفتار اعتیاد بود. با حقوق بسیار محقر، با یک زندگی غمگین و پر از دردسری دست به گریبان بود. خانم نیما (عالیه

خانم) که می‌توانست محرک نیما باشد، آن قدر خسته می‌شد که نمی‌توانست کمترین شادی‌ای به خانه بیاورد. من وقتی که خانم نیما را با آن همه گرفتاری و درگیری می‌دیدم دلم خون می‌شد. او ناچار بود سحر پا شود غذا درست کند، برای ظهر نیما و خودش و «شراگیم» (پسرشان) توی برف زمستانی قابلمه غذا در دست، از تجریش بچه را تا مدرسه «سن‌لویی» برساند و بعد برود بانک ملی، کار و تأمین معاش کند. عصر خرید خانه را بکند و بچه را از مدرسه بیاورد و با وسایل نقلیه محدود آن وقت‌ها خود را از شهر به تجریش برساند و تازه شام فراهم کند. این زن چقدر باید توان داشته باشد که مثل فرفره بچرخد. پس خانه مأمّن شاد و آسوده‌ای برای نیما نبود. محیط اجتماعی و دستگاه حکومت هم که نیما را نپذیرفته بود. هر روز به او سخت‌تر گرفتند. به زندان انداختندش و نیما همواره در یک ترس دائمی به سر می‌برد که هر آن ممکن است که بیایند و بگیرندش. او راست می‌گفت وقتی می‌سرود:

دشمن من می‌رسد، می‌کوبدم، بر در / خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر

در یک چنین محیطی چه توقعی می‌توانید از نیما داشته باشید که به اوج خود رسیده باشد؟ چاپ کتاب که پولی نصیبش نمی‌کرد. حقوق محقری هم که از وزارت آموزش می‌گرفت، خرج سیگار اشنو و دیگر اعتیاداتش می‌شد و لباسش. کار به جایی رسیده بود که دیگر خودش حال و حوصله نداشت که برود برای خودش لباس و کفش بخرد. «خانم» می‌رفت، لباس‌هایش را می‌خرید، آن‌ها را به خانه می‌آورد، اندازه می‌گرفت و بعد هم می‌برد و عیب‌هایش را برطرف می‌کرد. من می‌توانم این را خیلی خوب به یاد بیاورم که عالیه خانم پای نیما را روی کاغذ می‌گذاشت، اندازه پایش را با مداد می‌کشید و می‌رفت برایش کفش می‌خرید. از یک چنین مرد دل‌زده‌ای چه توقعی می‌توان داشت که به اوج برسد؟ اگر نیما در محیط معقولی رشد می‌کرد، خواننده‌ی کافی داشت و به اندازه‌ی پرباری‌اش از او تحسین می‌شد، بی‌تردید می‌توانست به اوج برسد؛ همه‌ی اسباب بزرگی ذهنی را آماده داشت. گاهی شاملو، اخوان، نادر نادرپور و فروغ و چند شاعر دیگر و گاهی جنتی عطایی می‌آمدند و سری به او می‌زدند و بعد هم ما بودیم...

با خانم نیما احساس همدردی می‌کردم. از همان اوان جوانی «فمینیست» بودم و هستم. این زن لایق خستگی‌ناپذیر، وقتی که از سر کار می‌آمد واقعاً نا نداشت... اوایل پاییز بود قرار شد

با هم پیاز برای زمستان انبار کنیم. خانم نیما بیست و هشت من و من هم ده من پیاز خریدیم و در ایوان‌های خانه‌ها مان ریختیم تا خنک بشود. آقای نیما هم این پیازها را می‌دید و بویش را می‌شنید. در همان روزها بود که یک روز پیش من آمد و گفت: خانم آل‌احمد، جلال چه کار می‌کند که تو آن قدر با او خوب هستی؟ به من هم یاد بده که من هم با عالی‌ه همان کار را بکنم؟» من گفتم آقای نیما کاری که نداره، به او مهربانی کنید، می‌بینید این همه زحمت می‌کشد به او بگویید دست درد نکند. در خانه من چقدر ستم می‌کشی. جوری کنید که بداند قدر زحماتش را می‌داند. گاهی هم هدیه‌هایی برایش بخرید. ما زن‌ها دلمان به این چیزها خوش است که به یادمان باشند». نیما پرسید «مثلاً چی بخرم؟» گفتم: مثلاً یک شیشه عطر خوشبو یا یک جوراب ابریشمی خوش‌رنگ یا یک روسری قشنگ... نمی‌دانم از این چیزها. شما که شاعرید وقتی هدیه را به او می‌دهید یک حرف شاعرانه قشنگ بزنید که مدت‌ها خاطرش خوش باشد. این زن این همه در خانه شما زحمت بی‌اجر می‌کشد. اجرش را با یک کلام شاعرانه بدهید، شما که خوب بلدید. مثلاً بگویید: عالی‌ه دیدم، این قشنگ بود، خاطر من به تو بود، برایت خریدمش. نیما گفت: آخر «سیمین» من خرید بلد نیستم مخصوصاً خرید این چیزها که تو گفتی. تو میدانی که حتی لباس و کفش مرا عالی‌ه می‌خرد. پرسیدم: هیچ وقت از او تشکر کرده‌اید؟ هیچ وقت دستش را بوسیده‌اید؟ پیشانی‌اش را؟ نیما پوزخند طنزآلود خودش را زد و گفت: «نه». گفتم: خوب حالا اگر میوه خوبی دیدید مثلاً نارنگی شیرازی درشت و یا لیموی ترش شیرازی خوشبو و یا سیب سرخ درشت، یکی دو کیلو بخرید و با مهر به رویش بخرید... نیما حرف من را قطع کرد و گفت: و بگویم عالی‌ه خاطر من به تو بود. نیما خندید از خنده‌های مخصوص نیمایی و عجب عجبی گفت و رفت. حالا نگو که آقای نیما می‌رود و سه کیلو پیاز می‌خرد و آن‌ها را برای عالی‌ه خانم می‌آورد و به او می‌گوید: «بیا عالی‌ه». عالی‌ه خانم می‌پرسد: «این چی هست؟» نیما می‌گوید: «پیاز سفید مازندرانی». خانم آل‌احمد گفته. عالی‌ه خانم می‌گوید: «آخر مرد حسابی من که بیست و هشت من پیاز خریدم، توی ایوان ریختم تو چرا دیگر پیاز خریدی؟» نیما باز هم می‌گوید که خانم آل‌احمد گفته. عالی‌ه خانم آمد خانه ما و از من پرسید که چرا به نیما گفته‌ام پیاز بخرم من تمام گفتگوهایم را با نیما به عالی‌ه خانم گفتم. پرسید: «خوب پس چرا این کار را

کرده؟» گفتم: «خوب، یک دهن‌کجی کرده به اداهای بورژوازی، خواسته هم مرا دست بیندازد و هم شما را!»